

تولد

کارگردان: جانان کلیر. فیلم نامه: زان کلود کوی بر.
میلو ادیکا، کلیر. فیلم بردار: هریس ساوینس.
نویسنه کوه: سم استنید. موسیقی: الکساندر دسیلات.
طراح تولد کوهن نامپسن بازیکران نیکول.
کبدمن (انا). کامرون برایت (شان کودک). دنی.
هوسن (جوزف). لورن باکال (النورا). آلسن.
البوت (لورا). آریس هوارد (باب). آن هج (کلارا).
پیر استومر (کلمفورڈ). محمول ۲۰۰۴ امریکا.
صد دقتند.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات
پرتال جامع علوم انسانی



Birth

بازگشت محبوب ابدی

تجدید اسلامی

این روزها بهاری است که سالها طول کشید تا به دست آوریم. طاق را به طاق، عمارت را به عمارت، باغ را به باغ و درخت را به درخت برگردانیم. این روزها بهاری است که سالها طول کشید تا به دست آوریم. طاق را به طاق، عمارت را به عمارت، باغ را به باغ و درخت را به درخت برگردانیم. این روزها بهاری است که سالها طول کشید تا به دست آوریم. طاق را به طاق، عمارت را به عمارت، باغ را به باغ و درخت را به درخت برگردانیم.

این روزها بهاری است که سالها طول کشید تا به دست آوریم. طاق را به طاق، عمارت را به عمارت، باغ را به باغ و درخت را به درخت برگردانیم. این روزها بهاری است که سالها طول کشید تا به دست آوریم. طاق را به طاق، عمارت را به عمارت، باغ را به باغ و درخت را به درخت برگردانیم.

فیلم نامه نیست؛ گذشته‌ای خاطره‌انگیز از عزیزی که سال‌ها پیش در انتهای مسیری پربرف داخل تونلی تاریک به ابدیت پیوسته، و حالا در قالب پسری ده‌ساله با چشمان خیره‌باز گشته.

کسی را دوست داریم که دیگر نیست، مرده، رفته، یا تصمیم گرفته دیگر نباشد. زندگی همین است. هنر هست برای باوراندن این معجزه‌ بازگشت ناممکن. ما نیز همچون آنا مشتاق این بازگشت‌ایم، رؤیاهای هستیم که باور می‌کنیم امکان‌ش هست. اجازه می‌دهیم شور خاطرات قدیمی وجودمان را تسخیر کند و می‌کوشیم این خاطرات را در وجود فردی دیگر تجلی ببخشیم؛ همچون اسکانی در سرگیجه که می‌کوشید «مادالین» را در وجود «جودی» بازآفرینی کند. عملی ترازیک و نابودگر. همه ما غافلیم از این که گذشته دیگر نیست، مرده، رفته، دیگر بازمی‌گردد؛ حتی اگر محبوب گم‌شده‌مان بازگردد؛ حتی اگر این معجزه تحقق یابد، دیگر همان وجود قبلی نیست (حالا دیگر بدل شده به «هری لایم» شرور و دروغ‌گو، یا در قالب جسمی ناآشنا و مضحک بازگشته، همچون «شان» کودک). ما هم همان خود قبلی‌مان نیستیم؛ خواب‌زده و غمگین و سر در گریبانیم (و شاید سر و کله «جوزف»‌هایی در زندگی‌مان پیدا شده باشد). گذشته بازمی‌گردد، اما از رویا گریزی نیست. امواج خروشان دریا راه چاره نیست. بایستی با گام‌هایی لرزان به دنیای زندگان بازگردیم و دنیای بی‌محبوب را بپذیریم. اما بازگشت «شان» (یا تو هم بازگشت «شان») دست‌کم ثابت می‌کند که هیچ‌کس نمی‌میرد. «شان»، نه لزوم مادر قالب کودک ده‌ساله، بلکه در وجود آنا زنده است. آنا نتوانسته او را فراموش کند، و نخواهد توانست. همین کافی است. دنیای بی‌محبوب وجود ندارد. ▶

گویی از دنیایی ماورایی شنیده می‌شود. خونسردی او نمایانگر اعتماد به نفسی است که برای آن سن ترسناک به‌نظر می‌رسد؛ وقتی جوزف از کتابه‌زدن، ریشخند کردن و از بالا بر خورده‌کردن طرفی نمی‌بندد و دست‌آخر در آن سکاسک نفس‌گیر اجرای زنده موسیقی ناگهان به‌خاطر چند ضربه ناچیز به‌صندلی، به‌او حمله‌ور می‌شود و از خود بدویتی را بروز می‌دهد که در تعارض با طبقه اجتماعی، فرهیختگی آدمی اهل موسیقی، و از همه مهم‌تر آن موقعیت خاص است، پسر تقریباً هیچ مقالمتی نمی‌کند، تقلایی نمی‌کند، و از همه مهم‌تر گریه نمی‌کند (عکس‌العملی که برای آن سن طبیعی است). این پسر طبیعی نیست؛ این حداقل چیزی است که می‌توان در مورد او گفت.

آنا نیز کم‌وبیش در موضع انفعالی است. به‌سادگی اجازه می‌دهد که پسر، خودش را به او تحمیل کند (حتی وارد وان حمامش شود). این انفعال به‌ویژه در صحنه‌درگیری فیزیکی جوزف و شان به چشم می‌آید. او تقریباً فقط ناظر ماجراست و مثل باب و دیگران سعی نمی‌کند آن‌ها را از هم جدا کند، و تقریباً بلافاصله در خیابان به پسر اجازه می‌دهد بیوسدش، آن هم مثل آدم‌بزرگ‌ها، با چهره‌های مسخ‌شده سرش را می‌آورد پایین و خودش را به لب‌های پسر می‌سپارد. جایی به

کسی را دوست داریم که دیگر نیست. مرده. رفته. یا تصمیم گرفته دیگر نباشد. زندگی همین است. هنر هست برای باوراندن این معجزه بازگشت ناممکن.

کلیفورد می‌گوید: «منی خواهم یک‌بار دیگر عاشق‌شان بشوم»، ولی از این عشق همچون تقدیری محتوم استقبال می‌کند. وقتی کلیفورد به او می‌گوید: «این پسر، شان نیست.» با لبخند می‌گوید: «چرا هست.» انفعال او به‌حدی است که حتی وقتی پسر، دست‌آخر با استدلال کلارا (ازن کلیفورد) قانع می‌شود و نزد او اعتراف می‌کند که «شان» نیست، او باز هم چندان خشمی بروز نمی‌دهد. پسرک را چندبار تکان می‌دهد و بعد تقریباً بلافاصله به حال عادی‌اش (که حالت خواب‌گردی است) بازمی‌گردد. در صحنه‌عذرخواهی از جوزف، رفتارش به‌شدت اغراق‌آمیز است؛ روی زمین کنار صندلی جوزف می‌نشیند و دست او را (در مقام پذیرفتن یک طوق) می‌بوسد (عملی که پیش‌تر هم در ماشین یک‌بار انجام داده). این اغراق در مواجهه با جوزف در مقام یک مرد نیست، بلکه در برخورد با یک نجات‌دهنده است. بعدتر که مراسم عروسی را نیمه‌کاره می‌گذارد و با لباس عروسی به آغوش امواج خروشان می‌گریزد، درمی‌یابیم که چه قدر آسیب‌پذیر است. او می‌خواهد با از میان بردن خودش به دنیای مردگان بپیوندد. و جوزف نجات‌دهنده‌ای است که او را در دنیای زندگان نگه می‌دارد و از افسوس «شان» نجات می‌دهد. اما احساس صحنه پایانی احساس «نجات» نیست. گویی جوزف او را می‌گیرد و به قربانگاه می‌برد؛ زنی را که گویی در گذشته زندگی می‌کند، و در دنیای زمان حال مثل خواب‌گردی است؛ زنی که دلش می‌خواهد بمیرد تا شاید همچون گفته‌شان در ابتدای فیلم، روحش در قالب پرنده‌ای نزد هر کس که خواست پرواز کند و بگردد: «من آنا هستم.»

بدون نیکول کیدمن، تولد قابل تجسم نیست. اوست که به این نقش غیرممکن جسمیت بخشیده و این داستان باورنکردنی را بدیهی جلوه داده، چگونه می‌شود به راز بازی او دست یافت؟ راز بازی او در ریتم حرکات باطمانینه‌اش نهفته و در زمان‌بندی خیرت‌انگیزش در بیان دیالوگ‌ها (مکث‌ها و تأخیرها) مثلاً در صحنه‌ای که کل ماجرا را از نو برای کلیفورد و کلارا تعریف می‌کند، صحنه‌ای که بدون توجه به بازی کیدمن می‌توانست در فیلم‌نامه زائد تلقی شود. اما او «اطلاعات» نمی‌دهد، بلکه دریافت درونی‌اش را از ماجرا نقل می‌کند؛ با آن لبخندهای زورکی و بغض‌فروخورده و چشم‌های پراز اشک، گویی با خودش حرف می‌زند. در چشمانش برقی هست که تمام رابطه گذشته‌اش با شان در آن منعکس است، بی‌آن که چندان قابل تجزیه و تحلیل باشد. لحنی که کیدمن برای صدایش در این فیلم انتخاب کرده، لحنی بسیار ملایم و کمی کش‌دار است (فرسنگ‌ها دور از قاطعیت صدایش در دیگران، ملاحظت‌اغواگرانه چشمان باز بسته، و خشکی و عصیبت ساعت‌ها). هرگز فریاد نمی‌زند (جز در صحنه پایانی کنار دریا). با تحکم حرف نمی‌زند (حتی وقتی قاطعانه می‌خواهد مخالفت کند، لبخند نابابری را چاشنی حرفش می‌کند، مثل همان‌جا که به کلیفورد می‌گوید: «چرا هست.»). وقتی پس از برخورد اولش با شان نزد خواهرش بازمی‌گردد، روی نیمکت می‌نشیند و ماجرا را با خنده‌ای هیستریک تعریف می‌کند، ولی خنده‌اش می‌تواند خنده خوشحالی نیز تعبیر شود که نشانه استقبال درونی‌اش است از این معجزه. اوج بازی‌اش (که شاید اوجی در کارنامه‌اش از او جش تلقی شود)، صحنه کنسرت است؛ یک کلوزآپ سه‌دقیقه‌ای پر از احساسات متضاد، پر از راز، انقباض عضلات صورت به شکل موضعی (وقتی جوزف چیزی در گوش‌اش می‌گوید) و بلافاصله بازگشت به دنیای خیالی که در چشمانش منعکس است. چشم‌هایی که دارد چیزهایی را می‌گوید که در

